



# یک گازِ کوپولو

یک بادکنک بود، شکمو و مغرور. یک روز کنار درختی خوابیده بود. یکهو بادِ بازیگوش آمد. از برگ‌های زردِ درخت پرسید: «می آید روی زمینِ خش‌خش‌بازی؟» برگ‌های زرد گفتند: «آره، از بس روی شاخه نشستیم، خسته شدیم! خیلی وقت است که هیچ‌جا نرفته‌ایم!»

یکهو بادکنک از خواب پرید و داد زد: «بازی بی بازی! می‌خواهم بخوابم. من زورم بیشتر است، هر چه من بگویم.» بعد پرید و باد را قورت داد. گنده شد. نشست کنار درخت. برگ‌ها غصه خوردند.

یک مورچه آمد. به بادکنک گفت: «برو کنار رد شوم!» بادکنک گفت: «نمی‌روم! هر چه من بگویم! هر کی زورش بیشتر است!» مورچه عصبانی شد. بادکنک را گاز گرفت.

بادکنک سوراخ شد. باد آزاد شد. رفت دنبال بازی. بادکنک خجالت کشید. یواشکی و فس‌فس رفت بیمارستان تا سوراخش را چسب بزنند. او تصمیم گرفت دیگر الکی باد نکند.

